

دکتر علی شریعتی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

بر کرانه کویر ، به تعبیر حدود العالم، «شهر کی» است که شاید با همه روستاهای ایران فرق دارد . چشمه آبی سرد که ، در تموز سوزان کویر ، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون میآید ، از دامنه کوههای شمالی ایران به سینه کویر سرازیر میشود و از دل ارگ مزینان سر بر میدارد از دل این دیواره های عبوس و مرموزی که قرنهای گذشته ای را که اسلام به اساطیر کشاند در آغوش خویش نگاه داشته اند و ، خود ، علیرغم تاریخ ، همچنان استوار ایستاده اند . از اینجا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانه هم داده اند ، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت میکنند و بدینگونه ، صفی را در وسط خیابان مستقیمی که ستون فقرات این روستای بزرگ را تشکیل میدهد ، پدید می آورند ، از دوسو ، کوچه هایی هم . اندازه و روی در روی هم و راسته و همگی در انتها ، پیوسته به خیابانی کمر بندی که محتوای دهر را از باروی پیرامون آن جدا میسازد .

درست گویی عشق آباد کوچکی است ، و چنانکه می گویند ، هم بر انگاره عشق آبادش ساخته اند ، صدسال پیش که مزینان کهنه را سیل از بنیاد بر میکند و میبرد ، ناچار ، همه چیز از نو ساخته میشود . حدود العالم از «مرد» و «انگور» مزینان نام میبرد و از هزار و صدسال پیش ، هنوز بر همان مهر و نشان است که بود . مردانش نبروند و مغرور که خود را دهاتی نمیدانند و شهری ، هارا . گدایان گوش بر می بینند و مردان متجدد را از نانی ریشدار ! و در شگفتند که چرا غالباً این تنها بر که معتبر را

هم از میان میبرند؟!

وباغهای انگورش که هنوز علیرغم مادیتی که بر روستاها تاخته و باغها را همه غارت کرده است - برجا و آبادند و خوشه‌های عسکر و لعل و شست عروسش همچون چراغ میدرخشند .

وتاریخ بیهق از شاعران و دانشمندان و مردان فقه و حکمت و شعر و ادب و عرفان و تقوایش یاد میکند ، در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی ، دوستائی و شہری بازبود و استادان بزرگ حکمت و فقه و ادب ، نهدر «ادارات» ، که در غرفه‌های مساجد یا مدرسہای مدارس می نشستند و حضور در محضرشان نه پرداخت مبلغ و مدرک و شرایط میخواست و نه دریافت غیب و کبکب و دبدب و شمایل ! که هنوز « ادارهٔ نمیدانم چی‌های عالیہ و ویژهٔ تبدیل نسخ چاپی به نسخه‌های خطی » تأسیس نشده بود و این بود که آن بچه دهاتی دهقان زادهٔ ضعیفی که از بی‌نانی در ده نمیتوانست بماند میتواندست در شهر بایک نظامی قدک و یک لاقبای کرباس ، بی‌هیچ شرط و شروانی ، وارد مدرسہ‌ای شود و اطاقی بگیرد و بورس تحصیلی بی ، و هر استادی را هم که پسندید خود انتخاب کند . استاد ، ابلاغ بدست ، ناگهان بر سر

* و تصادفی نیست که علمای بزرگ فقه و حکمت و ادب قدیم ، اکثریت نزدیک به اتافشان ریشۂ دهاتی دارند و فرزندان دهقانند و یا مالای ده و تحصیل کرده‌های عالی امروزینمان غالباً بورژوا زادگان شهری اند و یا فرزندان اشراف یا ملاکین و خوانین و خواقین : فلان الدوله ها و بهمان السلطنه ها ، که اگر کلاسهای تعلیمات عالی ، همچون گذشته ، دیوارودنتر نداشته باشد و میدان مسابقه به تساوی بر روی فقیر و غنی باز باشد ، بیش از بچه دهاتی ها که روح سالم تر دارند و معنی زندگی را از هم آغاز کودکی میفهمند و پروردهٔ رنج و کارند و روئیدهٔ طبیعت و آفتاب ، از ناز پروردگان تنم و تفریح و پول و نرنک و پروارشدگان سایه بسته و نشخوارکنندهٔ تنبل و خوش و سیر و پرو آلودهٔ بیدرد پیش میزنند ، اگر ناجوان مردانه پششان نزنند . و در طول قرنهای طولانی که خود تمدن و فرهنگ داشتیم آنرا نشان داده‌اند (تمدن و فرهنگ ! نه این کالای وارداتی امروز که عنتر بازی آن لوطی عنتری فرنگی است و تجبد است و نامش را تمدن گذاشته‌ایم) .

شاگرد نازل نمیشد؛ شاگرد بود که همچون جویندهٔ تشنه‌ای میگشت و می‌سنجید و بالاخره می‌یافت و سر می‌سپرد، نه بزور «حاضر و غایب»، بل به نیروی ارادت و کشش ایمان.

از اینستکه هر گاه پدرم و هم‌درسیهایم گرد هم می‌نشیند و از حوزه‌های درس و اخلاق ادیب‌نیشابوری بزرگ و آقا بزرگ‌حکیم و آشتیانی و میرزا حسنعلی قهرمان و میرزای اصفهانی یاد میکنند چهره‌شان از آتش خاطره‌های پرازعصمت و قداست تافته میشود و چشم‌هاشان از حسرت آن ایام رفته به اشک می‌نشیند، گویی اصحاب پیامبرند یا امام و یا سوختگان آتش ارادت‌اند که از مرادشان سخن می‌گویند و من هر گاه با هم‌کلاسانم می‌نشینم و باهم خاطرات ایام تحصیل را نشخوار می‌کنیم دل‌هامان را از درد خنده می‌گیریم که آن روز در کلاس معلم خطمان «موش» ول دادیم و روز دیگر که در کلاس دبیرشیمی، یکی از پیلوت‌های کلاس «بو» ول داد و وقتی دبیر با اعتراض توضیح خواست که این بوی چیه؟ گفت: بوی تجزیهٔ آب! و کی که در تمام دوران تحصیل دوست وفادار هم بودیم و همیشه بجای هم حاضر می‌گفتیم و آن فلانی حقه باز که با بچه‌ها قرار می‌گذاشت و درست در وسط کلاس که آقای دبیر گرم درس می‌شد و کلاس هم جذب درس، یک‌هو غش می‌کرد و شل می‌افتاد و بزمین و دست و پامیزد و خرناس میکشید و کف می‌کرد و چپ‌ها که نمی‌کرد! و بیچاره دبیر هم رنگش می‌پرید و تا او را به حالش می‌آوردیم زنگ می‌زدند و غائله خاتمه می‌یافت! و آن معلم خارجی که شنیده بود دانشجویهای ایرانی تقلب می‌کنند و راه هوشیارانه‌ای هم برای جلوگیری از تقلب ابتکار کرده بود و سر امتحان شفاهی قیچی بی‌همراه می‌آورد و به‌شاگرد می‌گفت: کتابت را ببند، سپس استاد قیچی را مثل استخاره‌چی‌ها، ناگهان بروسط کتاب فرود می‌آورد و قیچی بر هر صفحه‌ای که فرو می‌نشست، باز برای محکم‌کاری، آن صفحه را که قیچی به تصادف تعیین کرده بود بازدید می‌کرد که معنی لغات را رویش نوشته باشند و آنگاه که خاطرش صددرصد

جمع میشد، میگفت بخوان! و آن رفیق حقه ما يك متد ضد قیچی اختراع کرد که اثر آنرا ازین برد و آن بدین طریق بود که دهم در اطاق امتحان، يك صفحه را انتخاب کرد و چند بار پیش دیگران خواند و مثل آب که شد دو طرف کتاب را بر روی محور لایه همان صفحه از پشت تا کرد و بعد کتاب را بست و وارد شد و تا قیچی جادو بالا رفت، هنوز به لبه کتاب تماس نیافته، انگشتهایش را که عطف کتاب را گرفته بود کمی از هم باز نمود و کتاب هم اندکی دهان گشود و او با تردستی ظریفی دهانه کتاب را به زبانه قیچی استاد داد و قیچی، ناچار «تصادفاً» بر همان صفحه فرود آمد و استاد باز برای حکم کاری آن صفحه را باز دید کرد و خاطرش که «صد درصد» جمع شد گفت بخوان! و خواند و استاد باعجاب و تحسین گفت:

- آفرین! خیلی خوب! شما!؟

- بله استاد، خیلی زحمت کشیدم و این چند روزه فقط درس شمارا میخواندم که ضعیف بودم و حالا چقدر افسوس میخورم که چرا از اول سال قد درس شمارا نمیدانستم و تنبلی میکردم!
- مرسی، مرسی، ووزت تره زانتلیژان، مه، امپو... پارسو!... منتنان، ساواتره بین!..

- اختیار دارین! از بی شعوری خود تونه مادام!

- ا... پادو کوا...!



صحبت مزینان بود. نزدیک هشتاد سال پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزه درس مرحوم حاجی ملاهادی اسرار - آخرین فیلسوف از سلسله حکمای بزرگ اسلام^۵ مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت به این ده آمده تا عمر را به تنهایی

* به نقل مرحوم فقیه سبزواری و نیز حکیم سبزواری بزرگ، مرحوم آخوند

ملا محمد کاظم خراسانی معزوف که هم در مشروطیت و هم در حکمت نامی ترین مرد قرن

اخیر است و نویسنده کفایه در اصول، در سفر عتبات، حکمت را نزد وی آموخته است و ←

بگذارد و درسکوت فراموش شده‌ای بر لب تشنه کویر بمیرد .

بگفته مرحوم حکیم سبزواری بزرگ ، وی در محضر اسرار نه هم چون شاگرد ، که بمانند رفیقی همزانی وی می نشست ، چه ، وی حکمت را ، پیش از این ، نزد دائیش علامه بهمن آبادی خوانده بود که استاد کلام و حکمت و فقه بود و با حکیم اسرار در حکمت معارضه میکرد و در نظر برخی صاحب نظران بر او ارجح بود و با آنکه در بهمن آباد ، کوره دهی نزدیک مزینان ، انزو ا داشت ، شهرتش زبانزد حوزدهای علمی تهران و مشهد و اصفهان و بخارا و نجف بود که آن ایام علم و فضیلت را علامه های تراشیده و دسته ها و دستگامهای مجله دار و قلمدار و صاحب ساز و قرار داد بند و دیگر بند و بست ها در محاق سکوت خفه نمی کردند و هنوز قرن علم و نور و تمدن و چاپ و فرهنگ عمومی نیامده بود که اگر نبوغی در شهرستانی بماند و در کافه ها و محفل ها و مرجع های فضایی کهنه و نو تهران راه نیابد و یا راه نخواهد ، کتمانش کنند و اگر ید بیضایی کرد که در چشمها زد به سحرش متهم کنند و بدتر از سحرش !

آوازه نبوغ و حکمت علامه در تهران پیچید و شاه قاجار به پایتخت دعوتش کرد و او در سپهسالار درس فلسفه می گفت و چهل تومان از ناصرالدین شاه سالیانه میگرفت . اما این و سوسه تنهایی و عشق به گریز و خلوت که در خون اجداد من بوده است . او را نیز از آن هیاهو باز بگوشه انزوای بهمن آباد کشاند و بزندگی در خویش و فرار از غوغای بیپوده و آلوده آن سواد اعظم به خرابه های قدیمی بیرون این ده ! که روحی دردمند داشت و بیتاب ، و شبهه ای آرام در دل این ویرانه ها تنها میگشت و می نالید و در سایه دیواری می نشست و غرقه در جذب های مرموز خویش با خود و با خدا زمزمه می کرد و این زندگیش بود .

جزا در فلسفه استادی نداشته و استعداد شکفتش او را در این رشته تابیدن پاییه رسانده است .

میگویند این شعر را سخت دوست میداشت و همواره تکرار می کرد :

این سخن ها کی رود در گوش خر
گوش خربفروش و دیگر گوش خرا!

و شاگرد او نیز که برای آموختن و اندوختن ، جوانی را در حجره های تنگ
و مرطوب مدارس قدیمه بخارا و مشهد و سبزوار ، بر روی کتابها و زانو بزبانوی مدرسان
و عالمان بزرگ آن روزگار تمام کرده بود ، اکنون که هنگام کمال بود و رسیدن
به جاه و مقام روحانی ، و مسند بلند پایه علمی و زعامت خلق و باید مرجعی میشدو
صاحب وجهه ای و نفوذی و دستگامی و نام و آوازه ای ، همه را رها کرد .

بعد از حکیم اسرار ، همه چشمها به او بود که حوزه حکمت را او گرم و چراغ
علم و فلسفه و کلام را او که جاننشین شایسته وی بود روشن نگاه دارد اما ، در آستانه
میوه دادن درختی که جوانی را پایش ریخته بود ، و در آن هنگام که بهاریات علمی
و اجتماعیش فرا رسیده بود ، ناگهان منقلب شد . فلسفه و دین او را بدینجا کشاندند .
فلسفه با او آموخته بود که غوغا و تلاش و فریب حیات همه پوچ است و دروغین است
و ابله فریب . دین به او آموخته بود که دنیا و هر چه در اوست پلید است و دلهای پاک و روحهای
بلند رانمی فریبند ، در این منجلاب ، جز کرمهای کثیفی که از لجن مست میشوند
و به نشاط می آیند چیزی نیست و او که نه میخواست فریب خورد و نه لجن مال شود ،
شهر را و گیسو دار شهر را رها کرد و چشمها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز
در انتظار آمدن چون او کسی نبود . هشتاد سال پیش ، وی در آغاز کمال ، بالبانی
خاموش ، پیشانی بی از اندیشه مواج ، ابروانی ، از ایمان و تصمیم ، گرفته ، سراز
نومیدی در برابر هر چه بر روی خاک و در زیر این آسمان میگردد ، پائین و گامهائی
از آنرو که بهیچ جا نمیخواهد برود ، مطمئن و آرام ، چهره ای بر معصومیت این
• ردم ، رحیم و چشمانی از برق نبوغ ، تند و لبخندی از ناچیزی خویش در برابر
نظامت «او» ، متواضع و گردنی از حقارت عالم و اهلس برافراشته از غرور و سرو وضعی

از فرط استغنا و صمیمیت، بی‌ریا و ساده ورها کرده، به این روستا آمد و در خانه کوچکی، درخّم کوجهای منزل گرفت و در انتظار پایان یافتن بازی مکور و بی‌معنی این دودلقلک سیاه و سفید ماند و مرد. و مردم صمیمی ده از او چه هامیگفتند!، يك شبه امام، شبه پیغمبر، يك فرشته، یکی از اولیاء الله و بهر حال، غریبی از مردم آن عالم در این ده! «کفشپایش گاه پیش‌پایش جفت میشد... روزمرگ خویش را خبر داد... سال قحطی، دخترانش ناله کردند که سال سخت است و زمستان را بی‌اندوخته نانی چه کنیم؟ او از خشم بر آشت و نیمه‌شب، ناگهان، صدای ریزشی که از کندوخانه برخاست همه را بیدار کرد، رفتند و دیدند که از نافه گندم میریزد و برخی کندوها لبریز شده است...»

کربلائی علی پسر کربلائی مؤمن آن شب در صحرا آب میراند، در گود آب‌شخور: «ناگهان دیدم در سایه روشن مهتاب شب، سیاهی‌بی از دور می‌آید، نزدیک تر شد، حیوانی بود شبیه شتر، به رنگ سمنند، بطرف قبرستان رفت و کنار قبر حکیم ایستاد، دیدم جنازه‌زا بیرون آوردند و بر او نهادند و او به سمت مغرب رفت و ناپدید شد... پس از لحظه‌ای ناگهان بخود آمدم و چنان ترسم برداشت که افتادم و از هوش رفتم... دیگران نیز که آن شب در صحرا بودند بگونه دیگری شهادت دادند: «نوری از آسمان مغرب بر سر قبر فرود آمد... باز از همان راه با آسمان برگشت و ناپدید شد». وی در ۱۳۱۸ قمری مرد و شگفت آنکه در ۱۳۳۶، هجده سال بعد، باران قبر او را خراب میکند و جد بزرگم دستور میدهد تا آنرا از بنیاد بسازند. در حفره گور هیچ نیافتند جز مهر نمازش و حتی تسبیح تربتش... و چند سال بعد که فرزند پارسای صاحب کراماتش شیخ احمد میمیرد در همین حفره خالی دفنش میکنند و اکنون پدر و پسر هر دو در يك گور آرمیده‌اند... نه، پسر در گوری که پدر در آن بود مدفون است و پدر را که در زندگی، آفرینش بر جانش تنگی می‌کرد، نخواستند که در زاغه‌ای آنچنان تنگ و تیره نگاه دارند که میدانستند نفس پوسیده او نیز تاب تنگنا ندارد، نجاش دادند. وی، آخوند حکیم، جد

پدر من بود .

چه لذت بخش است آنچه از او برایم حکایت میکنند ! من در این حکایتها است که سرچشمه طبیعی بسیاری از احساس های ریشه دار مجهولی را که در عمق نهادم می یابم پیدامی کنم و این، معاینه ای شگفت و مکاشفه ای شورانگیز است ! مثل اینستکه از من و حالات من و عواطف و خصایص روح من، و از زندگی من ، پیش از این عالم ، پیش از تولدم و پیش از این حیاتم، سخن میگویند .

من هشتادسال پیش ، نیم قرن پیش از آمدنم باین جهان، خود را در او احساس میکنم . مسلماً من در روح او ، نبض او ، خون او بوده ام . در رگهای او جریان داشته ام ، در نگاه او نشانی از من بوده است و اکنون، ممنونم که او چنین بود و چنین کرد که اگر، بجای پناه آوردن به یلده ، به تهران میرفت یا نجف و به مقامات میرسید و درجات ، و من اکنون ، بجای او، از مردی چون مرحوم حاج شیخ- عبدالرحیم ، یا آقا سید ابوالحسن اصفهانی یا آخوند ملا محمد کاظم خراسانی (که شاگرد حکیم بود) سخن میگفتم که مثلاً: «سفیر انگلیس جلوش زانومیزد!»، هرگز اینهمه غرق غرور و سرشار لذت نمیشدم . و اما جد من، او نیز بر شیوه پدر رفت . میگویند در علم، از اجتهاد گذشته بود و من میگویم از علم و اجتهاد گذشته بود که پس از آن، باز بهمین روستای فراموش - که از جاده تهران و مشهد کناره گرفته است - باز آمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پایکی و علم و تنهایی و بی نیازی و اندیشیدن باخویش - که میراث اسلافش بود و از هر چه در دنیا هست جز این به اخلافش نداد - وفادار ماند که این فلسفه انسان ماندن در روزگاری است که زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن سخت دشوار و هر روز جهادی باید تا انسان ماند و هر روز جهادی نمیتوان ! که رفته رفته، بقول فردوسی ، مرد حماسه ! دست و پای آهو میگیرد ، و ... تهی دستی و سال نیرو ... و بالاخره سقوط ! و پس از او، عموی بزرگم ، که برجسته ترین شاگرد حوزه ادیب بزرگ بود و ، پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و بویژه ادبیات ، باز

راه اجداد خویش زابه‌سوی کویر پیش گرفت و بد مرییان بازگشت .
 عالمی است سرشار از ذوق و شعور و در کی قوی و قدرت مطالعاتی خازن العاده . که
 از آغاز طلبگی تا کنون بر روی کتاب بیدار است و بر روی کتاب خوابش میبرد و این زندگی
 اوست ، که مدتی قدیمه‌ای که شریعت‌مدار معروف برای جذب بزرگم ساخته بود و تا سالهای
 پیش طلبه داشت و سر و صدای درسی و بحثی و آمدورفتی . امروز سوت و کوراست
 و آن خانه اجدادی که مرجع خلق بود و حل و عقده‌آور و پناه ستم‌دیدگان و آوارگان

* سال‌هایی که عموم بپایدم در مدرسه فاضلخان درس میخواندند ، از مرییان ،
 دور خنخواب برایشان فرستاده بودند . سال بعد ، تابستان که به دهه باز میگردند و برای اولین
 بار رختخوابها را باز می‌کنند ، می‌بینند و طوبت هر دورا پوسانده و موریا نه هر دورا جویده
 است . سال‌های پیش ، ادیب بزرگه بایک لاپالتو کهنه شبه سر بازی در حجره مرطوب و
 تاریک مدرسه نواب درس میداد و امروز دانشگاه‌های مدرن مجهز به شرفاژس انترال
 و استادان مدیست مجهز به یقه‌های سپید آروکت و شلووارهای فاستونی نفیس بافت لانکسایر و
 یسادمناهی فانتزی و جورا بهای استار لایت و لوازم ، ارگارت استور و آرایشهای استیل
 اینالیائی و فرانسوی و آمریکائی و غیره ... آن وقتها استادانمان گل‌گاو زبان و سنبله
 طیب دم‌میکردند و میخوردند و امروز اساتید ، اگر آپرتیفشان سه ستاره اروپائی نباشد
 ذائقه‌شان قبول نمی‌کند .

و آن روز تمام زندگی ادیب ، به پول امروز به ده تومان نمیرسید و امروز
 میز کار آقای رئیس یکی از دانشکده های علمی چند هزار تومان ارزش واقعی دارد
 و آن روز استاد پس از چهل سال تدریس فلسفه و اصول و ادبیات و فقه و عرفان ... هیچ
 ترقی و تکاملی در او پدیدار نمیکشت و امروز درست مثل آلوبخارا که نم‌میکند یا
 سرکه که میاندازند ، اسنادیار ، خورد بخود ، پس از چهار سال تبدیل به نوع اصلح : دانشیار ،
 و دانشیار پس از پنج بهار ، تبدیل به نوع عالی : استاد ، میشود و این تبدیل انواع نه کارتنزاع
 بقا و انتخاب اصلح بلکه حیلۀ روزگار است و دیروز تبدیل و تغییر و انقلاب و جهش
 و کمال و ارتقاء در درون اساتید ، در دل ها و دماغ‌ها رخ میداد و امروز در لای پوشه
 و کارگزینی داخل صندوق حسابداری ، آنهم نه به نیروی نوغ یا الهام و یا ضربۀ ناگهانی زندگی
 و یا تازیانه سخنی و شراره عشقی و یا دیدار شمس تبریزی بی‌بلکه بوسیله حرکت وضعی و
 انتقالی زمین و کوه ، دشت افلاک و این است فرق میان تمدن و تمدن که نمیدانم چرا نمیدانند ؟ !

وزنان زانده شده ازشوی ورعایای فراری ازخان ، امروز خلوت است و کار حکیم بزرگ و اخلاف و اسلافش را اکنون يك سپاهی و چند کارمند بخشداری و مأمور ثبت اسناد و چند تن آموزگاران دارند گان تصدیق ششم ابتدائی از پیش میبرند و کارها حساب و کتابی پیدا کرده و نظم و نسقی .

اما پدر من سنت شکنی کرد . درسش که تمام شد بر نگشت و در شهر ماند و دیدم که چه ها کشید تا توانست از این مرداب زندگی شهر عمر راهمه با علم و عشق و جهاد بگذرانند و دامن تر نکنند و آن دیگران که همگی به کویر گریختند ، چه آسوده دامن تر نکردند که در کویر آبی و آبادی بی نیست . و بهر حال ، او در سنت اولین مابعدتی نهاد و در شهر ماندنی شد و من پرورده این تصمیم و تنها وارث آن همه ضیاع و عقار که در ملک فقر بر جای نهادند و شاهزاده این سلسله ای که ، پشت در پشت ، بر اقلیم بیکرانه تنهایی و استعنا سلطنت داشتند و حامل آن اما تنهای عزیز و ولیعهد آن پادشاهان ملک صبحگهان و بازمانده آن سواران که ، در ابدیت احساسهای بی مرز و اندیشه های معراجی خویش ، بر زرف شوق ، از شبهای مهتابی کویر ، خود را بر این سقف کوتاه آسمان میزدند و از آن سو ، در فضای خلیائی ملکوت می تاختند و مرغان زرین ، بال الهام و غزالان زمنده و حی را ، در کمند جذبه های نیرومند خویش مید میگردند و ، سحر گاه ، خسته و فرس کشته ، به خلوت دردمند انبوه خلق فرود میآمدند . و اکنون ، بی طاقت از بار سنگین آن اما تنها که بردوش دارم ، در میان دو صفی که ساخته قالبهای خشت مالی خشت مالان میدان چهار باغ اصفهانند و یا کوره های آجر پزی فرنگ و هر دو بهم مشغول و از خود خشنود و از زندگی آسوده و خوب و خوش و بیدرد ، غریبانه می گردم که راه دواز و سنگلاخ است و ، در هر قدم ، حرامیانی در کمین ، و من بی همسفر ، و زانوانم لرزان و کوله بزم سنگین و بیمناک از سر نوشت که چه خواهم کرد ؟ که روز گام از روز گام ، سزایف سخت تر است و ، همچون لاو کون ، در شکنجه افعیائی

که بر اندام پیچیده اند ، که کاهن معبد مجهول آپولونم ، در این تروای مجعولی که خود مستعمره آتن است و مردمش «بندگان و پرستندگان پالس» (الهه یونانی اغنام) و این افعیهارا نسر بازان یونانی ، بل مدافعان و پروازه داران تروا بر گردن پیچیده اند !

بگذریم که قصه‌ای است عنوانش زخون ... و

ما شرقیها همه «گذشته پرستیم» ، نه «گذشته گرا» که برای ماصفت بی رمقی است . و آنچه ما احساس میکنیم با آنچه اروپائی ها کلاسیسیسم مینامند یکی نیست ، از این است که همواره «دوران طلائی» همه ملت‌های ما در گذشته قرار دارد .

کجای گذشته ؟ در دور ترین اقصای تاریخ ، آنجا که جز افسانه و اساطیر از آن خاطره‌ای نداریم و جز خیال را بدانسوراه نیست . در آنسوی شرق ، چین ، عصر طلائی دوران شاهان فوسه یا نگه‌است که حتی کنفوسیوس از آن به حسرت یاد یاد میکند ، کتیبه های مردم سومر و بابل در آن دوران که از همه ملت‌های دیگر جهان و از همه اعصار تاریخی خویش تمدن و اقتداری درخشان ترورزین تر داشتند از عصر طلائی خود به حسرت یاد می کنند ، عصری که ، با طوفان نوح ، در زیر لایه های ضخیم رسوب آن سیل عالمگیر ، برای همیشه مدفون گردید ! و ما خود ، همیشه ، حتی در اوج تمدن اسلام و عظمت دوران داریوش و کورش ، از عصر طلائی جمشید یاد میکنیم که : روزگاری بود پراز عصمت و خوشبختی و داد ، عصر روشنائی و مهر ، که حسرت نوروزش و جام جهان نمایش همواره مارا و سوسه میکند و حال را و آینده را از چشمان انداخته است . این فلسفه تاریخ در روح همه ملت‌های شرق است و بگونه‌ای ، همه ملت‌های جهان ، روح انسان : «حسرت از گذشته ، بیزاری از حال و انتظار مسیحی در آینده .

و دوران کودکی نیز عصر طلائی هر کسی است . دوران پر عصمت و عزیز و

شاد تاریخ يك زندگی . ومن نیز ، گرچه دوران کودکیم نه با «طلا» که ، با «فولاد» سر آمد ، اکنون درپیش چشم خاطره ام ، درخشش طلا یافته است ، بخصوص که جوانی ام همه ، در آخر الزمان گذشت ، همه سر بر روی کتاب و دل در آسمان و تن در زندان ! و بقول فردوسی : «جوانی هم از کودکی یاددارم» و اما چون او در یغا در یغا ندارم که ، گرچه بسختی ، اما ، بخوبی . گذشت .

آن اوائل ، سالهای کودکی ، هنوز پیوند ما با زادگاه روستائیمان برقرار بود ، برخلاف حال ، پامان به ده باز بود در شهر ، دستگیر ، نه ، پاگیر ، بلکه دست و پاگیر نشده بودیم و هر سال ، تابستانها را به اصل خود ، مزینان بر میگشتم . و به تعبیر امر و زمان ، «میرفتیم» .

مزینان ، این دهی که با آبادیها ، و امروز ، خرابیهای پیرامونش ، یاد آور کانون خاندان ما و گوینده خاموش قصه های از یاد رفته نیکان ما و نیاکان من است ، که تاریخ این پیر غلام پایتخت نشین چابلوس که همواره قلمش خادم شکمش بوده است و خردش ساکن چشمش ، و هر گز جز فیلمهای سریال عملیاتی زدو خوردی پر «حادثه» رانمی بیند و جز برای خداوندان زرو زور نمینویسد - کجا پائی به دهی میتوانست نهاد و از «کاخ» قیصر - که بر آن فرش زربفت گوهر نشان میگسترند و از قصر شمس العماره ، که هر صبح و شام نفیر نقاره اش سلطنت «ابد مدت» ناصرالدین شاه «شهید» قاجار را بر گوشهای خلق میکوفت - سری به «کوخ» حکیم میتوانست زد؟ که بر شاهنشین حجره پذیرائیش ، نیم پوست تختی گسترده و مابقی را ماسه های نرم باد آورده کویر پوشیده بود و یا از «هفتاب خرابه» ی علامه بهمن آبادی میتوانست خبری گیرد؟ که در سایه دیوارهای شکسته و برجهای سرافکنده اش ، روح دردمند آواره ای ، در قفس اندامی ، سر به درون خویش فرو برده و با آن «خود پنهان خویش» ، دست اندر کار آفرینش های همه عشق و همه شعر و همه زیبایی اهورایی بود !

... الدَّهْرُ فِي سَاعَةٍ وَالْأَرْضُ فِي الدَّارِ...!

تاریخ اینهارا چه میفهمد؟ اینان را چه میشناسد؟ اورا برای این ساختند تا نامه های ناپلئون را به ژوزفین برساند و میان لوئی و زن برادر نیم مردش، ملقب به «مسیو» اقصای کندو برای راسپوتین لحاف کشی، و نیمه شبهای تاریک، در پیچ و خم کوچه ها و سایه دیوارهای کاخ ورسای، فانوس کش و لیلعهد لوئی پانزدهم باشد که از خانه یکی از افسران رشیدش باز میگردد که برای عظمت فرانسه به میدان نبرد با اتریشش فرستاده اند تا حماسه ملی بیافریند و هم اکنون، بادامنی خیس از گذر بر دریاها و افتخاری که بیار آورده، سرود مارسیز را مغرورانه میخوانند، و یاب بر شمارد که سلطان غازی، پس از دو گانه به درگاه بیگانه، چندساتگین در کشیده و از آن پس مزاجش تقاضای چه حاجتی کرده است؟ داغگاه شهر یار را، نکته به نکته بمو، وصف کند. و یاد نبال لشکریان ناپلئون «کبیر» بیفتد و اسب ها و آدمها و زاد و توشه و سلاح و کلاه و جامه و راه و کوه و دشت و هوا و سرفه و خنده و دعوا و آشتی و نشست و برخاست و ... هر چه هست و نیست را، با حرص و ولع، در دفترش یاد داشت کند و هنگام عبور سپاه از آلپ، فریاد شوق بر کشد و از اعجاب مشت بر زانویش زند و از شغف، همچون شتر مست، پا بر زمین کوبد و کف از لوجه بر افشاند و چون بخانه باز گردد، ناز بر فلک و فخر بر ستاره کند که چه دقتی مبذول فرموده و چه امانتی در ضبط و قایع مرتکب شده است! از چنین فانوس کش جا انداز یاد و خانه زادی چه انتظار دارم؟ مگر هم اکنون چه میکند؟ حال که ادعا میکند که با خلق آشتی کرده است و با کوچه آشنا شده است و به میان توده آمده است؟! از اعتیادات و انحرافات قدیمش سخنی نمیگویم که می بینید هفت سال است برای مرگ «جان عالمیان خراش» کندی ماتم گرفته است و هنوز لباس سیاهش را از تن در نیآورده و اصلاح نکرده و اشک بر گوشه چشمانش خشک نشده است و هر روز چهره های ابوی و اخوی و طفلان مسلمش را که بر روی پرده کشیده

است. وسط جمعیت دنیا، سر هر رهگذر و هر چهار راه، به نمایش میگذارد و معرکه میگیرد و عر بده میکشد و دل کن هم نیست او همین رقیق القلب و فادار احساساتی از هزاران پدزی و همسری که هر روز در خون می غلتند و میلیونها خانواده زرد و سیاه و سرخ و سفیدی که در زیر غرش و بارش و یورش توپها و بمبها و تفنگدارهای همان فقید سعید

* من ازدوران دبیرستان بسا این گنده پیر بلید چاپلوس دروغگو و نوکر مآب ترسو و طماع، تاریخ، لج بودم: چندی پیش یکی از همکلاسه‌های قدیم دفتر یادبودش را نشانم داد که در آن برایش نوشته بودم: من از دوتا دت، خیلی بدم میآید: یکی تاریخ و دیگری تقی زاده! و گویی مهران دودرمن باشی ان درون شده است و با جان بدر خواهد رفت،! مقدمه اول دا بودز غفاری، را بخوانید، شانزده سال پیش هلیرغم ستایشها و کزافه‌هایی که معلمان و استادان و همه نویسندگان و دانشمندان کهنه و نو، دیندار و بی‌دین، ریشدار و پاپیون‌دار درباره تاریخ میکفتند من پشت نیمکت کلاس دبیرستان، از روی همان کتاب‌های تاریخ که عبدالعظیم خان خانلری و خانبااودیکر خوانین علمی و ادبی برای ما بچه‌های چشم و گوش بسته معصوم نوشته بودند دزدش را و دزدی‌هایش را گرفته و قیافه زشت و بیرحم و خشنش را از زیر پیچ‌هاش و سرخاب سفیداب‌هایش و جراحی‌های پلاستیک‌هایش شتاختم و برارای اولین بار لوش دادم و به‌همه گفتم و داددم اما مگر کسی در برابر اساتید ریش و پشم‌دار و تصدبقدار و اسم‌ورسم‌دار، حرف یک‌شاگردی دبیرستانی را گوش میدهد؟ مگر تاریخ گذاشته که حله سخن را! اگر در یک مغازه سوپر و پشت یک ویترین لوکس نباشد - بتوانند بشناسند؟ نگاه نمیکنند که بشناسد. شاید ریشه دلخوری من از آقای علامه تقی زاده این باشد که وی یک تکه از تاریخ جسم است و روح تاریخ مادر این شخصیت تاریخی حلول کرده است؟ چه میدانم؟ بهر حال با تاریخ یک نوع «پدر کشتگی» دارم، نه، بالاتر ازین! او همه اجدادم، همه استعدادهای و نبوغ‌ها، همه مرادها و محبوب‌ها و همه عزیزان و بزرگان و نیکان و نیاگان مرا و مارا کشته است، قتل‌عام کرده است، خفه کرده است. به تاریخ گوش بدهید، چرا صدای اینان را نمیشنویم؟ جز فریاد خواجه‌ها و خاقان‌ها و فر و غمزه‌ایان‌ها شان و شاعران گذاشان و دل‌تک‌هاشان صدائی نیست، و طرفه‌تر اینکه این پونه بدبو، دم آغل‌مار سبز شد و با آن همه سابقه خصومتی که با تاریخ داشتم، حال شب و روز با او محشوردم! و اکنون منتظرم که این بشارت را نیز بشنوم که بگویند این خانه‌ای که تازه اجاره کرده‌ای دیوار بدیوار علامه تقی زاده است! ولی خودم را دل‌داری میدهم که نه، با پول معلمی احتمال چنین خطری هرگز نمیرود. آفرین بر امید و دوستین کهنه‌اش، که رسوائی این تاریخ را جاوید کرد.

واسلاف و اخلاف و اخلافش - تنها بجرم «ضعیف بودن و انسان بودن» که هیچ باهم سازگار نیست - نیست شده اند و میشوند یادی نمیکند و اگر نامی هم میبرد چنان سرسری و زورکی و از روی بی میلی است که اصلا سخنش مفهوم نیست .

به این کارهایش کاری ندارم که حکما گفته اند خوی بدادر طبیعتی که نشست برخاستنی نیست، اما این ادعاهای تازه اش آدم را میکشد که مردمی شده ام و مردم آشنا و اهل کوچه و بازار ! و می بینم که وقتی هم از خدمت زر مندبان و زورمندان، به جانب اهل حال و در دو صاحبان قلم و کتاب و دل و دماغ رومیکنند و هم چون گدایانی که دم در کافه ها و رستورانها و سینماها و ناوایی ها و قصابی ها، همه سر، چشم میشوند و در شکم ها و غبغبها خیره مینگردند و همه تن، دست، و در دامن « دامنه داران » میزنند - باز هم چشمش بدست مجله داران و صاحبه سازان و بر نامه چینان است و صاحبان آلف و الوف و بهر حال، بهر که یادستش بعرب و عجمی بند است و یا حدش به شارع است و با هر دو، که چه بهتر ! که بدنیروی سحر این « سحر مبین »، در طرفه العینی، ناقد معروف میشود یا محقق حبر و یا نویسنده توانا و یا ادیب دانا و یا جامعه شناس غریب و عجیبی که تز دکترایش هنوز نگذشته، بل نوشته، یکی از ماخذ انسیکلوپدی بریتانیکا، یا گراندلاروس میشود و یافیزیکدانی جهانی که انشتین در ملاقاتی که با وی کرده است گفته که : «من سی سال است که حرف میزنم و کسی نمی فهمد و این جوان ایرانی سه ساعت است حرف میزند و من نمی فهمم» ! (و این تنها جمله ای است در زبان بشری که در عین حال که از بیخ دروغ است از پایه راست راست است !) و یا یکپو، متخصص علوم سیاسی و فلسفه های جدید ، از یک کنار ، از «اومانیسیم» گرفته تا «اومانیسیم» ! و یادراین اواخر، متخصص متبحر مسائل مربوط به دنیای سوم و کشورهای در حال عقب ... نه، ببخشید ، در حال پیش ... چه میدانم ؟

بهر حال فرقی نمیکند متخصص چی یا متبحر چی ؟ هر جور که نیت کنی ، یا سفارش بدهند . متد «صَبَحَتُ كَرْدِيْ اَوَّامَسِيَّتُ عَرَبِيَّتَا» که برایش فرقی نمیکند . برای

هر کدام از اینها همه قالبهای آماده دارد. هر «پُخنی» را اراده فرماید، مثل مایع پلاستیک، میریزد توی قالب مربوطه و علامه ریختنی، نویسنده ریختنی، ناقد ریختنی، متخصص امور کشور های در حال... ریختنی میدهد بیرون. آفتابه پلاستیکی و مکث پلاستیکی و... حتی بشقاب و دیس و فنجان و قندان پلاستیکی که، مثل سابق، زحمت و مرارت و معطلی و طرح و نقشه و مقدمات و هی توی کوره رفتن و هی چکش خوردن و قلم کاری و منبت کاری و این حرفهای قدیمی ها را ندارد... بگذریم.

صحبت از مزینان بود که با آبادیها - و امروز خرابیهای پیرامونش، یادآور کانون خاندان مابود و هر کوچه اش، کوچه باغش، مسجد و مدرسه و برج و بارویش کتیبه ای، که بر آن نقش خاطره ای اراجداد خویش را میخواندم و طرح یادی از روزگاران پر عصمت و عزیزی که همه قربانی بیدفاع این «روسی زمانه» شدند که ناگاه، از نشستگاه خورشید، برخاست و بر سرزمین آفتاب تاخت و میراث های عزیزمان و سرمایه های سرشارمان و سروسامان گرم و روشنمان، همه را، به زیر آوار برد و هر چه داشتیم از دستان بگرفت و بجای آن همه، جز «دستبندی دیگر»، هیچ نداد...

آغاز تابستان، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب تری! لحظه عزیز و شور انگیزی بود! لحظه ای که هر سال، از نخستین دم بهار، بی صبرانه چشم بر اهش بودیم و آن سالها، هر سال، انتظار پایان میگرفت و تابستان وصال، درست بهنگام، همچون همه ساله، امید بخش و گرم و مهربان و نوازشگر میآمد و ما را از غربت زندان شهر، به میهن آزاد و دامنگسترمان، کویر، میبرد، نه، باز میگرداند. آری، ما را به «نیستان» مان، کویر، بازمی گرداند! «نیستان»! هر دو درست است! هر دو قرائت را ضبط کرده اند! به دو اعتبار. توضیحش را از «نیمه مزحوم» مبین بخواهید و یا از «تمام مرحومان» حی حاضر، «میست بن

نائم‌ها! نیستان، که مرا از آنجا بریدند.

کویر! کویر نه تنها نیستان من و ما است که نیستان ملت ما است و روح و اندیشه و مذهب و عرفان و ادب و بینش و زندگی و سرشت و سرگذشت و سرنوشت ما همه است. کویر! «این تاریخی که در صورت جغرافیا ظاهر شده است»!

این عظمت بیکرانهٔ رموزی که، نوید و خاموش، خود را، به تسلیم، پهن بر خاک افکنده است. خشک، بی‌آبی و آبادی‌بی، بی‌قلهٔ مغرور بلندی، بی‌زمزمهٔ شادجویباری، ترانهٔ عاشقانهٔ چشمه‌ساری، باغی، گلی، بلبلی، منظری، مرتعی، راهی، سفری، منزلی مقصدی، رفتارمستانهٔ رودی، آغوش منتظر دریایی، ابری، برق‌خندهٔ آذر خشی، درد گریهٔ تندری... هیچ! آرام، سوخته، غمگین، مأیوس؛ منزل غول و جن و ارواح خبیث و گرگان آدمینخوار! زادگاه خیال و افسون و افسانه؛ سرزمین نه‌آب، سراب؛ ساکت، نه‌آزآرامی، ازهراس؛ باهوای آتشناک بیرحمش که مغز را در کاسهٔ سر بجوش می‌آورد و زمین تافته‌اش که گیاه نیز از «روئیدن» و «سرازخاک بر آوردن» میهراسد؛ و مرده‌ش، پوست براستخوان سوخته، باچهره‌هایی بریان و پیشانی‌هایی چین‌خورده! که نگاه کردن در کویر دشوار است. چشمها را بادست سایه میکنند تا کویر نبیند. نبیند که می‌بینند، نداند که میدانند! گاه طوفانی برمیخیزد و خاک بر افلاک می‌فشاند و آسمان را تیره میدارد و روستاها را برمی‌آشوبد و چون فروکش میکند، از پس آن، باز چهرهٔ کویر! همچنان که بود.

کویر! آنجا که همواره طوفان خیز است و همواره آرام؛ همیشه درد گرگون شدن است و هیچ چیزدگرگون نمیشود؛ همچون دریا است، اما، نه دریای آب و باران و مرواریدوماهی و مرجان، که دریای خاک و شن و غبار و مارو کلباسه و سوسمار... بیشتر خزندگان و گاه‌گاه پرواز مرغکی تنها و آواره، یا مرغانی هراسان و بی‌آشیا نه. قصهٔ تا کور و طوطیش، نهدرند، که درارمنستان!

آنچه در کویر میرود گز و تاق است. این درختان بیباک صبور و قهرمان که علیرغم کویر بی‌نیاز

از آب و خاک و بی چشم داشت نوازشی و ستایشی، از سینه خشک و سوخته کویر، به آتش سر میکشند و میایستند و میمانند هر يك رب النوعی! بی هر اس، مغرور، تنها و غریب. گویی سفير از عالم دیگرند که در کویر ظاهر میشوند! این «درختان شجاعی که در جهنم میرویند». اما اینان بر گد و باری ندارند، گلی نمیافشانند، ثمری نمیتوانند داد، شوز جوانه زدن و شوق شکوفه بستن و امید شکفتن، در نهاد ساقه شان یا شاخه شان، میخشکد، میسوزد و در پایان، به جرگه گستاخی در برابر کویر، از ریشه شان بر میکند و در تنور شان میافکنند و... این سر نوشت مقدر آنهاست:

بید را در لبه استخری، کنار جوی آب قناتی، در کویر می توان باز حمت نگاه داشت
سایه اش سرد و وزندگی بخش است. درخت عزیز است اما، همواره بر خود می لرزد.
در شهرها و آبادیها نیز بیمناک است، که هول کویر در مغز استخوانش خانه کرده است.
اما آنچه در کویر زیبا میروید، خیال است! این تنها درختی است که در کویر
خوب زندگی میکند، میبald و گل میافشاند و گلپهای خیال! گلپهای همچون
قاصدک، آبی و سبز و کبود و عسلی... هر يك به رنگ آفریدگارش، به رنگ انسان
خیال پرداز و نیز برنگ آنچه قاصدک بسویش پرمی کشد، برویش می نشیند... خیال،
این تنها پرندۀ نامرئی که، آزاد ورها، همه جا در کویر جولان دارد. سایه پروازش
تنها سایه ای است که بر کویر می افتد و صدای سایش بالهایش تنها سخنی است که
سکوت ابدی کویر را نشان میدهد و آنرا ساکت تر مینماید؛ آری، این سکوت
میروز و هر اس آمیز کویر است که در سایش بالهای این پرندۀ شاعر سخن میگوید.
کویر انتهای زمین است؛ پایان سرزمین حیات است، در کویر گویی به سرز
عالم دیگر نزدیکیم و از آنست که ماوراء الطیعه را - که همواره فلسفه از آن سخن
میگوید و مذهب بدان میخواند - در کویر بچشم مینواند دید، میتوان احساس کرد.
و از آنست که پیامبران همه از اینجا برخاسته اند و بسوی شهرها و آبادیها آمده اند.
«کویر خدا حضور دارد!» این شهادت را يك نویسندهٔ رمانی داده است که برای

شناختن محمد و دیدن صحرائی که آواز پرجبرئیل همواره در زیر غرفه بلند آسمانش بگوش میرسد ، وحتى درختش ، غارش ، کوهش ، هر صخره سنگش و سنگریزه اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا میشود ، به صحرای عربستان آمده است و عطر الهام را ، در فضای اسرار آمیز آن ، استشمام کرده است .
 در کویر بیرون از دیوار خانه ، پشت حصار ده ، دیگر هیچ نیست . صحرای بیکرانه عدم است ، خوابگاه مرگ و جولانگاه هول . راه ، تنها ، به سوی آسمان باز است . آسمان ! کشور سبز آرزوها ، چشمه موج و زلال نوازشها ، امیدها و ...
 انتظار ! انتظار ! ... سرزمین آزادی ، نجات . جایگاه بودن و زیستن ، آغوش خوشبختی ، نزهتگاه ارواح پاک ، فرشتگان معصوم ، میعادگاه انسانهای خوب ، از آن پس که از این زندان خاکی و زندگی رنج و بند و شکنجه گاه و درد ، با دستهای مهربان مرگ ، نجات یابند !

آسمان کویر سرا پرده ملکوت خداست و ... بهشت ! بهشت ، سرزمینی که در آن کویر نیست ، بانهرهای سرشار از آب زلالش ، جویهای شیر و غسل و نان بی رنج و آزادی و رهائی مطلقش ؛ بی دیوار ، بی حصار ، بی شکنجه ، بی شلاق ، بی خان ، بی فزاق ...
 بی کویر ! همه جا آب ، همه جا درخت ، همه جا سایه ! سایه طوبی که کران تا کران بر بهشت سایه گسترده است و آفتاب ، این عقاب آتشین بال دوزخ ، در دل انبوه شاخ و برگش آواره گشته است . آسمان کویر ، بهشت ، آنجا که « میتوان ، آنچنان که باید ، بود » ، « آنچنان که شاید ، زیست » ، آنچه در کویر همواره افسانه ها از آن سخن میگویند . آنچه هر گز در زمین نمیتوان یافت . آری ! در کویر ، هیچکس این دور اندیده است .

کویر ، این هیچستان پراسراری که در آن ، دنیا و آخرت ، روی در روی هم اند ، دوزخ زمینش و بهشت ، آسمانش ، و مردمی در برزخ این دو ، پوست بر اندام

خشکیده ، بریان؛ پیشانی، هماره پرچین؛ لبها همیشه چنان که گویی مرد میگرید
یادش از حسرتی تلخ یا از منظره‌ای دلخراش میسوزد؛ ابروانی که چشمها را در
دوبازویشان میفشرد و پناهشان میکنند و پلک‌هایی که همواره ، از ترس، خود را از
دوسو، بهم‌میخوانند و بر روی چشمها می‌افکنند تا پنهان‌شان کنند ، و چشمها که همواره
گوئی مشت میخورند و به درون رانده میشوند و نگاههای ذلیلی که این چشمهای
بی‌رمق و بگود افتاده کتمان‌شان میکنندو ... اینها ، همه ، کار آن خورشید جهنمی
کویر! که در کویر نگاه کردن دشوار است و باید چشمها را بادست سایه کرد تا کویر
نبیند، که در کویر سایه را می‌پرستند و نه آفتاب را ، شب را میخوانند و نه روز را،
نه پر تو عنایت بزرگان، که سایه‌شان را و نه نور خدا ...

شب کویر! این موجود زیبا و آسمانی که مردم شهر نمی‌شناسند . آنچه می‌شناسند
شب‌دیگری است ، شبی است که از بامداد آغاز میشود. شب کویر به وصف نمی‌آید.
آرامش شب که بیدرنگ با غروب فرامیرسد - آرامشی که در شهر از نیمه شب ، درهم
ریخته و شکسته ، می‌آید و پریشان و ناپایدار - روز زشت و بیرحم و گدازان و خفه
کویر می‌میرد و نسیم سرد و دل‌انگیز غروب آغاز شب را خبر میدهد.

شبهای تابستان دوزخی کویر شبهای خیال پرور بهشت است . مهتابش سرد و
باز و مهربان است و لبخند نوازشگر خدا. مهتاب شهرها و سرزمینهای پر آب و آبادی
است که مرطوب و چرکین و غم‌بار است . ماهی زرد و بیمار و ستارگانی همچون
دانه‌های جوش صورت کبود و کثیف لکامه و قیح و بی‌شعوری که با پودرهای ارزان
قیمت و وازلین‌های کرباس چرک‌آلودی که از روی دم‌لی برکنده‌اند ، پنداشته است
که زشتی نفرت آلود قیافه کهنه و باد کرده‌اش را - که زخم خشکه پشت پیرالغی
که جلش میزند یاد آور آن است - میتواند بپوشاند و آن را گل‌بزرگ نوشکفته
سیمائی بنماید که باشکوفه‌های آتش شرم‌آرایش کرده و بر معصومیت زلال گونه‌اش،
گل‌گونه شوق و ایمانی خدائی نشسته است. آسمان کویر! این نخلستان خاموش

و پرمهتایی که هر گاه مشت خونین و بیتاب قلبم را در زیر باران های غیبی سکوتش میگیرم و نگاههای اسیرم را، همچون پروانه های شوق، در این مزرع سبز آن دوست شاعرم رها میکنم - ناله های گریه آلود آن روح دردمند و تنها را میشنوم ، ناله های گریه آلود آن امام راستین و بزرگم را - که همچون این شیعه گمنام و غریبش - در کنار آن مدینه پلید و در قلب آن کویر بی فریاد، سردر حلقوم چاه میبرد و میگریست. چه فاجعه ای است در آن لحظه که یک مردمیگرید!... چه فاجعه ای!.....

غروب ده ، در کویر ، باشکوه و عظمتی مرموز و ماورائی میرسد و در برابرش ، هستی لب فرو می بندد و آرام میگیرد. ناگهان سیل مهاجم سیاهی خود را به ده میزند، و فشرده و پریها هو، در کوچه ها میدود و رفته رفته در خم کوچه ها و درون خانه ها فرو می نشیند و سپس سکوت مغرب باز ادامه می یابد ، مگر گاه فریاد گوسفندی غریب که با گله در آمیخته است و یا ناله بزغاله آواره ای که، در آن هیاهوی پرشتاب راه خانه خود را گم کرده است. که لحظه ای پیش نمی یاید.

شب آغاز شده است . در ده چراغ نیست ، شبها به مهتاب روشن است و یا به قطره های درشت و تابناک باران ستاره . مصایح آسمان!

نیمه شب آرام تابستان بود و من هنوز کودک هفت هشت ساله . آن سال ، تمام تابستان و پاییز را در ده ماندیم که شهریور سیصد و بیست بود و آن سه غمخوار بشریت کشور را از همه سو اشغال کرده بودند و پدرم ما را گذاشت و به استقبال حوادث، خود ، تنها ، به شهر رفت تا ببیند چه خواهد شد؟ آن شب نیز مثل هر شب، در سایه روشن غروب ، دهقانان با چهار پایانشان از صحرا بازگشتند و هیاهوی گله خوابید و مردم شامشان را که خوردند نمد و پلاس و رختخواب و منکا و قطیفه های سفید کرباس یا قمیص را (بجای شمد) برداشتند و به پشت بام ها رفتند و گسترده و طاق باز دراز کشیدند . نه که بخوابند، که تماشا کنند و حرف بزنند ، آسمان را تماشا کنند و از ستاره ها حرف بزنند، که آسمان تفرجگاه مردم کویر است و تنها گردشگاه

آزاد و آباد کویر .

در آسمان ، سر گرمیهای بسیاری است برای این نگاههای اسیر و محرومی که ، همه شب . از پشت بامهای گل اندود ده ، به سوی آن پرواز میکنند . من نیز ، همچون همهٔ کودکان کویر ، آسمان را دوست میداشتم و ستاره‌ها را میشناختم و هر شب از روی بام ، چشم بر این صحنهٔ زیبای پر از شگفتی و سر گرمی میدوختم و ساعتی ، ساعتی ، باخویش یا با همبازی‌ها و بزرگترهایم ، نگاههای کودکانم را به باغ خرم آسمان میفرستادم تا با ستارگان بازی مشغول شوند .

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظارهٔ آسمان رفته بودم ؛ گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلقی که بر آن ، مرغان الماس پر ستارگان زیبا و خاموش ، تك تك از غیب سر میزنند و دسته دسته به بازی افسون‌نگاری شنا میکنند . آن شب نیز ماه با تلالو پر شکوهش که تنها بخند نوازی است که طبیعت بر چهرهٔ نفرین شدگان کویر مینوازد از راه رسید و گل‌های الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین - که هر شب ، دست ناپیدای الهای آنرا از گوشهٔ آسمان ، آرام آرام ، به گوشه‌ای دیگر میبرد - سرزد و آن جادهٔ روشن و خیال انگیزی که گویی ، يك راست ، به ابدیت می‌پیوندد : «شاهراه علی» ، «راه مکه» ! که بعد ها دیرانم خندیدند که : نه جانم ، «کپکشان» ! و حال میفهمم که چه اسم زشتی ! کپکشان ، یعنی از آنجا که میکشیده‌اند و اینها هم کاههایی است که بر راه ریخته‌است ! شگفتا که نگاههای لوکس مردم اسفالت نشین شهر آنرا کپکشان می‌بینند و دهاتیهای کاهکش کویر ، شاهراه علی ، راه کعبه ، راهی که علی از آن به کعبه میرود ! کلمات را کنار زنید و در زیر آن ، روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است تماشا کنید ! و آن تیره‌های نورانی که ، گاه گاه ، بر جان سیاه شب فرو میرود . تیر فرشتگان نگهبان ملکوت خداوند در بارگاه آسمانش ! که هر گاه شیطان و دیوان همدستش می‌کوشند به حیل ، گوشه‌ای از شب را بشکافند و به آنجا که قداست اهورائیش را گام هیچ

پلیدی بی نباید بیالاید و نامحرم را در آن خلوت انس راه نیست، سر کشند تارازی را که عصمت عظیمش نباید در کاسهٔ این فهم‌های پلید ریزد، دزدانه بشنوند، پرده داران حرم ستر عفاف ملکوت آنها را با این شهاب‌های آتشین میزنند و بسوی کویر میرانند. و بعدها معلمان و دانایان شهر خندیدند که: نه، جانم! اینها سنگهایی اند بازماندهٔ کراتی خرابه و درهم ریخته که چون با سرعت بطرف زمین میافتند از تماس با جو آتش میگیرند و نابود می‌گردند. و چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر میرفتم و به کویر برمی‌گشتم، از آن همه زیبایی‌ها و لذتها و نشئه‌های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پراز قدس و چهره‌های پراز «ماوراء» محروم‌تر میشدم تا امسال که رفتم دیگر سر به آسمان بر نکردم و همه چشم در زمین که اینجا... میتوان چند حلقه چاه عمیق زد... آنجا میشود چغندر کاری کرد... او دیدارها همه بر خاک و سخن‌ها همه از خاک! که آن عالم پرشگفتی و راز سرائی سرد و بی‌روح شد، ساختهٔ چند عنصر! و آن باغ پراز گل‌های رنگین و معطر شعر و خیال و الهام و احساس - که قلب پاک کودکانم همچون پروانهٔ شوق در آن می‌پرید - در سموم سرد این عقل بیدرد و بیدل پژمرده صفای اهورائی آن همه زیبایی‌ها، که درونم را پراز خدامیکرد، به این علم عدد بین مصلحت‌اندیش آلود؛ و آسمان فریبی آبی رنگ شد و الماس‌های چشم‌کش‌ن و بازیگر ستارگان - نه دیگر روزنه‌هایی بر سقف شب به فضای ابدیت، پنجره‌هایی بر حصار عبوس غربت من، چشم در چشم آن خوبشاوند تنهای من - که کراتی همانند و هم‌تراز کویر و هم‌جنس و هم‌راز زمین و بدتر از زمین و بدتر از کویر! و ماه، نه دیگر میعاد گاه‌هر شب دل‌های اسیر و چشمه سار زیبایی‌ورهای و دوست داشتن، که کلوخ تپیا خورده‌ای سوت و کور و مرگبار. و مهتاب کویر دیگر نه بارش وحی، تابش الهام، دامان حریر الههٔ عشق، گسترده در زیرسرهایی در گرو دردی، انتظاری، لبخند نرم و مهربان نوازشی بزچهرهٔ نیازمندی زندانی خاک، دردمندی افتادهٔ کویر، که نوری بدلی بود و سایهٔ همان خورشید جهنمی و بیرحم روزهای کویر! دروغگو، ریاکار،

ظاهر فریب... دیگر نه آن لبخند سرشار از امید و مهربانی و تسلیت بود، که سبیدی دندانهای مرده ای شده بود که لبهایش وا افتاده است!

شکوه و تقوی و شگفتی و زیبائی شورانگیز طلوع خورشید را باید از دور دید. اگر نزدیکش رویم از دستش داده ایم. لطافت زیبای گل در زیر انگشتهای تشریح می‌پژمرد! آه که عقل اینها را نمیفهمد! از طلوع‌ها و گلها و چشم اندازها و وزیدن‌های سرزمین ماورائی درون، ماوراء الطبیعه روح و ملکوت دل نمیتوانم گفت که در تر کنایه این غارتگریک چشم چه شدند و چه میشوند و آن نگاه، مزرعه‌ای که از زیر سم او و سوارانش بر جای میماند چه منظره‌ای سرد و زشت و غم انگیز خواهد بود! چه خواهد ماند؟ «استفراغ»، «طاعون»، «خلط‌پخشیده سینه یک مسلول»... و انسانهایی «مسخ» «کرگدن»، «ترزی»، «حیوان ناطق» و دیگر هیچ! نه انسان، ابزار! نه دل، شکم! «آن‌مراین راهمی کشدم خلب و این‌مران راهمی زنده‌متقار»! آدم‌هایی «پرازهیج» و به تعبیر علی بزرگ: «اشباه الرجال ولارجال» ،

«از برون چون گور کافر پر حلق و از درون قهر خدا عزوجل»!...

و من آن شب، پس از گشت و گذار در گردشگاه آسمان، تماشاخانه زیبا و شگفت مردم کویر، فرود آمدم و بر روی بام خانه، خسته از نشئه خوب و پاک آن «اسراء»، در بستر خویش بخواب رفتم.

کویر در زیر نور ماه میتابید و ده آرام و ساکت شده بود و مردم، زن و مرد، پیر و جوان همه در دل شب، بر روی بامهای خویش از خستگی چنان خفته بودند که گویی هرگز بیدار نخواهند شد. فریادهای غلتان و طولانی قورباغه‌هایی که در دور دست صحرا میخواندند و آوای سیرسیر کهایی که هیچ جانیستند و گویی از غیب سوت میکشند سکوت شب کویر را صریح تر مینمود. آسمان بر بالای ده ایستاده

* سفر در شب. اشاره به آیه الذی اسرى بعبده... که از سفر شبانه پنهان از مسجد الحرام به مسجد الاقصی حکایت میکند.

بود و بامها را مینگریست و این نفرین شدگان کویر را که آرام بر سر تاسر بامهای ده ، در زیر قطیفه های سپید کرباس و یاقمیس که هر يك همچون کفنی مینمود ، خفته بودند .

شب به نیمه راه رسیده بود و ستارگان ناپایدار غروب کرده بودند . پروین در دورترین نقطه صحرا ، نزدیکی های افق ، آهنگ رفتن داشت و ماه به قلب آسمان آمیده بود و بر بالای سرم ایستاده مرا ساکت مینگریست و بر سینه آسمان چنان پهن هاله افشانده بود که ستارگان را همه به دوردست هارانده بود. که ناگهان بانگ خروسی برخاست.

!! خروسها میخوانند؟

خروس ساعت کویر است و آوایش ناقوس دهکده! خروس ده زمان است که میخواند ، زمان ، این گردونه یکدواخت و مکرر روی احساس ، که جز نظم هیچ نمی فهمد ، نظمی که بدقت شبکه تار عنکبوتی زندگی را «تقسیم کرده» است و انسان همچون مگسی بیچاره در آن اسیر است و خونش را با ترتیب و تدریج دقیقی میمکد ، و او ، در این سیر خونین و دردناک جز ضجه و تلاش - که هیچکدامش را زمان نمی فهمد - چاره ای نمیتواند جست. نعره خروس ، این مؤذن مذهب ده ، را آنجا خوب میشناسند. وی رسول نظامی است که بر جهان و بر انسان تحمیل شده است و او را به تکه های ریزو هم اندازه ای خرد کرده است ، هر يك لقمه ای در زیر دندان آن دودلک سیاه و سفید .

«خروسها برخاستند؟ میخوانند؟ مگر سحر شده است؟» زمزمه هایی از بامها و از بامهای دور و نزدیک در دل سکوت نیمه شب پیچید. اما... نه ، نیمه شب است ، ماه ، ستاره ها همه نیمه شب را نشان میدهند. آری ، حتی آسمان زیبا و معصوم خدایی کویر هم او را تکذیب کرد!

ها! خروس بی محل! از کجا است؟! از بام خانه فلانی ها است! وای ، آری... از خانه ما است... آن جوجه خروس شرو جنگی! حیف! چه جوجه خروس

قشنگی بود! چند ماه دیگر چی میشد؟ حیوان هنوز صدایش دورگه است! هنوز مرغش را ندیده است، هنوز...

یکبار دیگر باز خواند! زمزمه‌ها بیشتر شد، همسایه‌ها به جنب و جوش آمدند. قطیفه‌های سفیدی که همچون کفن بر بامهای ده پهن گسترده بود و مردم خفته‌ده رادر خود پیچیده بود، تکان خورد. برخی آنها را کنار زدند، برخی نیم خیز شدند، برخی برپا ایستادند، برخی پاشدند و به راه افتادند... همه از خواب افتاده بودند و شبو آرامش آرام شب در ده بهم خورده بود. سکوت کویر آشفته شده بود، برخی چیزی نمی‌گفتند، عده‌ای بیشترشان از جوان‌ها - شنیدم که میگفتند خوب شد بیدار شدیم، نوبت آب ما است و اگر خواب میماندیم بهدر رفته بود، آب به کویر میرفت و کشتمان خشک میشد، بچه‌مان دم رو افتاده بود نزدیک بود خفه شود، تشنه بودیم، کمی آب... حال آب جوزلال است، کوزه‌ها مان را پر کنیم، در خانه را وا گذاشته بودیم. گربه، سگ، شغال... گرگ آدمخوار... خوب شد از خواب افتادیم... اما غالباً قرقر میکردند: از خوابمان انداخت، این خروس شوم است، ملعون است، بیشتر ریش سفیدها و پیر پاتال‌ها همه چنان در خواب نق میزدند و با پلکهای بسته بدویرا می‌گفتند! رفته رفته صداها خوابید و مردم در بسترهاشان آرام گرفتند. باز قطیفه‌های سفیدی را که در شب همچون کفنی مینمود - بر روی خود کشیدند و کم کم دوباره بخواب رفتند.

صبح، خورشید باز سر رسید و نیمی از بام را گرفت و خیس عرق، و بی‌طاقت از گرما، بیدار شد و از پله‌ها پایین رفت. توی هشتی قالیچه انداخته بودند و چائی می‌خورند. شاغلام که سه نسل از اسلاف ما را خدمت کرده بود و میگفت دوره شش پادشاه را دیده است و پدرم و عموهایم در چشمش جوانک‌های جاهل و چشم و گوش بسته و بی تجربه‌ای بودند - نشسته بود، باقی‌افه‌ای که رد پای گذر - ایان دراز بر آن نمایان بود و ریش گرد و سپید و زیر گلویی تراشیده و خط ریشی دقیق که آنرا همچون دوا

گیوه‌ای مینمود. سرپانشته بود و ساق‌های باریک پایش پوشیده از پوستی چروکیده و خشک و موی سیاه و سپید، که رنگ نظامی قدکش آنرا نیلی کرده بود. بیرون زده بود. باقیافه‌ای که، با همه بلاهتی که از آن میریخت، سخت حکیمانه مینمود و هر کس از آن احساس میکرد که پیر غلام چیزهایی بسیار میداند که وی نمیداند، و او خود نیز بر این عقیده سخت راسخ بود. میکوشید که «لفظ قلم» هم حرف بزند تا دیگر نقصی نداشته باشد. تنها کمبودی که احساس میکرد همین لهجه دهاتیش بود که آنرا هم بطرز مسخره‌ای جبران کرده بود. «حقایق اصولی» را، از قبیل این نکته که: «درباره‌ی جلوگیری از ازدحام در رفت و آمد مردم بر روی جویی، اگر دو تایل بزنند که آیندگان از یک پل و روندگان از پلی دیگر عبور کنند بهتر است از این که یک پل بزنند و آیندگان و روندگان همگی بر آن یک پل عبور کنند...»! باطمینان و آبرو تاب بسیار میگفت و سخت جدیت میکرد تا به همه بفهماند و «بالب و چشم و ابرو و اصرار و پشتکار» از همه حصار تصدیق آمیخته با تحسین بگیرد. نعلبکی چایش را از عجله‌ای که داشت چنان پف میکرد که بصورت ماها میپاشید. تمام که شد بزمین گذاشت و استکان را توی آن نگذاشته، برخاست و زد توی حیاط. بید رنگ داد و بیداد مرغها و خروسها و جوجهها بلند شد، و لحظه‌ای بعد شا غلام باقیافه‌ای فاتحانه و موفق، در حالیکه خود را باز آماده‌ی اظهار نکات حکیمانه و کلمات دقیقانه‌ای کرده بود در جواب ما که قاعده‌ی از او سؤال میکردیم، برگشت و آن جوجه خروس زیر بغلش، با چشمهای سرخ بر آفتاب که بی تفاوت ما را مینگریست. اما کسی چیزی نپرسید، همه میدانستند و او که میخواست این ابتکار درخشانش را هر چه بیشتر به رخ ما بکشد، جوجه خروس را، همچون اسماعیل، جلو هشتی، دم در حیاط، دراز کرد و کف لته‌ای و سنگین گیوه‌هایش را، بی‌محابا، روی بالهای نازک و جوان جوجه خروس گذاشت. نوك گیوه‌اش، که از زه‌های خشک و خشن گره خورده بود، حلقوم لطیف او را چنان سختی میفشرد که نمیتوانست ضجه کند.

پدرم از خانه بیرون رفت تا فقط نیند. مادرم به اندرون رفت و خودش ر
سرگرم کرد تا فقط به او فکر نکند... و من ..
ومن درحالیکه به جوجه خروس که درنای بریده خون آلودش فریاد میکشید
و پرپر میزد ، خیره شده بودم ، درسی را میآموختم که شا غلام آموخته بود .
شاغلام که دوره شش پادشاه را دیده بود .



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir